

لقمه‌های نان را توی درمانگاه «دریفوس» در سنگلج برای تیفوسی‌ها لقمه می‌کرد و برای مسلول‌ها در دارآباد هم نان سیلو می‌برد که تلف نشوند. چنین بود که جهان به خاطر حضور او بوی گل محمدی می‌داد.

## چشمان عسگر گاری چی:

شجاعانش نمی‌توانستند سیدحسین را خوار کنند چه رسد به پیرزن‌هایش اما یک روز پیرزنی، سیدحسین را خفتگی و محقر کرد. کم مانده بود تلف توی صورتش بیندازد و لچک سرش کند. گرچه او از آن

پهلوان‌ها نبود که در مقابل تف و لعن بیوگان غمگین، رو ترش کند. مردی که مقید بود حتماً نماز صبحش را سر وقت در مسجد لواسونی‌ها بخواند، آن روز سرصبحی پاشنه گیوه‌های ملکی‌اش را تازه خوابانده بود و تازه با خان‌جون خداحافظی کرده بود و داشت توی مغزش برنامه‌های امروزش را می‌چید که با پیرزنی شیرزن رخ به رخ شد. هوا هنوز بفهمی نفهمی تاریک بود. صدای مخمل بدیع‌المکملین از بلندگوی دارالحکومه تهران می‌آمد و پیش درآمد آذانی بود که می‌نشست در جان و پوست همه. سیدحسین تازه داشت کوچه سیدمحمود وزیر- که سرچشمه و سه‌راه امین‌حضور را از وسط نصف می‌کرد- را گز می‌کرد و زیر زبانش تصنیف قدیمی مرشد سیاه را زمزمه می‌کرد که ناگهان پیرزنی همچون شیر شرز جلیوش را گرفت. سیدحسین تازه داشت وارد زیرگذر میرزاحممد می‌شد که زیرچشمی سایه‌هایی را دید. سایه‌های سیاهی که توی خروسخون آن روز، شبیه اجنه صبحگاهی به نظر می‌رسیدند اما او حواسش مثل همیشه جمع بود. به روی خودش نیاورد که ممکن است کمین کرده باشند سرراهش. زیرچشمی قشنگ همه جا را پایید و احساس کرد که یک دسته زن چادر چاقچوری با روپندهای سیاه راه را بر او بستند. سید ایستاد.

چشم چرخاند. هق هق زنانه را هیچ‌وقت طاقت تحمل نداشت. نخست گمان کرد که نکند لشکر عسگر گاری چی است که در لباس زنانه راه بر او بسته‌اند؟ هرگز در میان جماعت نسوان محاصره نشده بود که تجربه شکستن دایره‌شان را داشته باشد. یک لحظه زنی چاقچوری را دید با قدی خمیده که چارقد و چادر و روپند را کند و انداخت توی کوچه و گیسوان نقره‌اش را پریشان کرد. سید هراسان شد. این کیست که در مقابل یک مرد کشف حجاب می‌کند؟ نقره بود. از اهالی سریولک. قبل از آنکه نسبت و شهرت خود را روی دایره بریزد توپید به پهلوان سر به زیر که «چشم شماها روشن. از که شرم می‌کنی پهلوان؟ از من پیر که عمرم تمام است؟ از غیرت خود شرم کن که نامت را گذاشته‌ای حافظ عترت اما کدام عترت؟ کدام ناموس؟ از دید گیسوان نقره‌ای من حیا می‌کنی اما از بی‌ناموسی‌های این محله، شرم نمی‌کنی؟ حاشا بر شرم شمایان. شما پهلوانان.»

سیدحسین چشم بسته و شرمگین هنوز در حیرانی‌اش غرقه بود. نمی‌دانست نقره چرا دست از جان شسته و چرا شورش کرده است؟ در چشم‌های نقره، پلنگ پیری خفته بود. لبریز از درد و زوزه و اعتراض. رو به سید دست‌بالا گفت: «مرگ برای پهلوان شهر، بهتر از این است که بکپد توی تنه‌ای‌اش. یا بیبا دادرس و دادگستر ما بی‌پناهان باش یا همین جا همگی این خواهران شیریات را می‌گویم که گریبان چاک کنند و در مسجد لواسانی‌ها عریان بنشینند. که مگر در خانه

هر مرضی راه و رسمی دارد. من که طبابت نمی‌دانم. بگذار لباس بیوشم ببرمش پیش دکتر سرکیس. یا حداقل دواخونه جوهرچی. همین دو قدمیه. زن گفت آقا دوا درمونش پیش خودتان است. من آمدم اینجا از دم خودتان شفا بگیرم.

سیدحسین به ناچار رفت تو. یک استکان آب‌جوش سفارش داد. تویش چهارتا گلبرگ گل محمدی انداخت. برگشت. زن هنوز اشک داشت بر پلک‌هایش. سید گفت: «خواهرم ببرش پیش طبیب. من کمترین را خدا معلومات شفا نداده که؟» زن استکان آب‌جوش را گرفت: «نفس شما به نفس این آب



بخورد تمام است. گل سرخش هم اضافه است.» سیدحسین سرش را انداخته بود پایین. هیچ نمی‌گفت. زن، یک قلیق آب‌جوش ریخت ته حلق طفل. استکان را گذاشت زمین. بی‌خداحافظی رفت و در تاریکی گم شد. سیدحسین برگشت. زورخانه بوی گل محمدی می‌داد.

این همان مردی بود که وقتی شعله‌های جنگ بین‌الملل به ایران رسید و قحطی شد، نان‌ش را با مردم قسمت می‌کرد. مادرانی که روزهایی متممادی در صف یک کف نان می‌ایستادند و دست خالی برمی‌گشتند. سربازان هندی پارچه‌هایی دور سرشان پیچانده بودند و برای لقمه نانی جز جگر می‌زدند. سربازان سفیدروی لهستانی که بوی نان را از یاد برده بودند. آن روزها تنها نان سیلو بود که شبیه به لاک‌پشت کوچک بود و بین نانویی‌ها توزیع می‌شد. هر کس قلدرتر و دریده‌تر بود، خارج از صف نان می‌گرفت و بینواها دست خالی برمی‌گشتند. نان قشوری که ارزش طلا را داشت اما تویش از قلوه‌سنگ تا سوسک همه چیز پیدا می‌شد و دندان می‌شکست. سیدحسین در چنین روزگاری هر روز تکیده و تکیده‌تر می‌شد. به چشم خود می‌دید که گاه بعضی سربازان خارجی برای لقمه‌ای نان، خودفروشی می‌کنند. تنها محله‌ای که در میان محلات تهران، زنان بی‌پناه و کودکان یتیمش، غمی بابت نان نداشتند سرچشمه بود. سرچشمه‌ای که سیدحسین دست‌بالا را داشت که از اول صبح با بقچه‌ای نان از نانوانی برمی‌گشت اما تا به خانه می‌رسید، حتی یک کف نان هم برای خانم‌جان باقی نمی‌ماند. کودکان یتیم و زنان بی‌کس می‌دانستند که سیدآقا تاب نگاه کردن چشم‌های بی‌تاب آنها را ندارد. مردی که نان را به اندازه کف دست، کف دست تقسیم می‌کرد و با عبارت «بیبا باباجان» «بیبا باباجان» تقدیم‌شان می‌داشت. گاهی

دستم به بدنش بند نمی‌شود.» قاضی دستور داد کاکوتا تنش را پاک کند و با بالا بردن دست راست، فرمان به آغاز دوباره کشتی داد.

در سکوت وحشتناک میدان سهم‌الدوله ده دقیقه‌ای از کشتی می‌گذشت که ناگهان... پهلوان شجاعت، شاهکار فنی‌اش را رو کرد. پیش قبض حریف را گرفت پس انداخت و پشت‌بندش کنده کاکوتا را کشید و انداخت. مردم صلوات پشت صلوات می‌فرستادند. هندی‌ها اما اعتراض داشتند. آسیدمحمدعلی گفت کاکوتا اعتراض دارد. سیدحسین نگاه

طلاب دارالعلم نجف آن مرد کشیده قامت و چشم نرگسی را بسیار دوست می‌داشتند که در ذیقعه ۱۲۷۷ شمسی عبا بر دوش و کاسه مسی در دست، قدم زنان از سمت مسجد امیرالمؤمنین و مدرسه سهله به طرف بازارچه حضرتی می‌رفت تا از قهوه‌چی کاروانسرای ایرانیان برای شیخ مرتضی سرایدار بیمار مسجد، شیر گرم تهیه کند.

کرد به جماعت، دید خشم و خروش مردم به جرقه‌ای بند است که خون به پا کنند. هندی‌های مقیم ایران تنگ هم نشسته و فریاد دوباره دوباره سر می‌دادند. کم مانده بود پهلوان‌ها و لوتی‌های اسم و رسم‌دار تهرون به هواداری از او بلند شده و جوی خون راه بیندازند که سید رو کرد به مردم و سینه‌چاک‌هایش که: «بابا جون، این خورده زمین، ولی خب حالا حاشا می‌کنه. بذار حاشا بکنه. شما هیچی نکنین. من دوباره می‌ندامش.»

آسیدمحمدعلی به مترجم کاکوتا گفت که حریف حاضر است کشتی را ادامه دهد. دوباره دو پهلوان فروکوبیدند. ده دقیقه دیگر ادامه یافت. سیدحسین این بار حریف را نم‌نم کشاند سمت هیأت ژوری و باز پیش قبض حریف را گرفت توی دستش و پیش انداخت و کنده کشید و این بار حریف را طاق باز گذاشت روی زمین. حالا دیگر کاکوتا از پس سر تا پاشنه پا نقش خاک شده بود. مردم خودشان را می‌گشتند. مردم اشک می‌ریختند. کاکوتا با مترجمش آمد سمت هیأت ژوری. فکر کردند باز دارد جرزنی می‌کند اما دیدند چشم‌هایش به مغلوبیت اعتراض دارد. دیلماجش گفت: «به آقای رزار بگویید بیایند. پهلوان کاکوتا می‌خواهند تمام نشان‌هایی را که از کشورهای مختلف دنیا گرفته تقدیم ایشان کنند.» سیدحسین روی دوش مردم عین پر کاه به این سو و آن سو می‌رفت که آسیدمحمدعلی آدم فرستاد بیاورندش جلوی ژوری. دیلماج کاکوتا گفت: «ایشان اصرار دارند تمام ۱۷ مدال‌ش را ببخشند به شما.» سید گفت: «باباجون من نمی‌گیرم. اینها همه یادگاری است. زیننده خودشان است.» هر چه کاکوتا اصرار کرد سیدحسین نوح گفت. آخرش خود کاکوتا اعلاترین مدال افتخارش را با دست خود به سینه سیدحسین آویخت: «این مدال زیننده شماست آقای شجاعت.»

مردم سیدحسین را روی دوش به خانه‌اش بردند. محله سرچشمه تا کوچه میرزاحممد را آذین بسته و چراغانی کرده بودند. از توپخونه تا جلوخان مسجدشاه هم چراغانی بود. تا یک هفته به مردم شربت و شیرینی می‌دادند. تهران هرگز و هرگز مردمش را این همه شیرین‌کام ندیده بود. آقا سیدمحمدعلی عایدات کشتی را حساب کرد. جمعش زد با آن پانصد تومانی که قرار بود جایزه فرد پیروز کشتی باشد و گفت: «جمعاً شده چهار هزار تومن سیدجان.» سیدحسین گفت: «همه‌اش را بدهید به مهمان. مردم هر چه طاقه شال کشمیری و سکه و هدیه آورده بودند، دادند به کاکوتا. حالا دیگر کاکوتا داشت با چشم‌های اشکبار از تهران می‌رفت. کوچه و خیابان‌های تهران پر از سینی شربت و شیرینی بود. از همان شب اول پیروزی، تجار بازار، شبانه در یتیمچه حاجب‌الدوله را باز کرده و چلچراغ نفتی برداشته و تمام بازار را چراغانی کرده بودند. تا چند شب تهران و کوچه‌هایش بوی گل محمدی می‌داد.

## به خاطر یک لقمه نان سیلو:

سیدرزاد داشت در گود کاشی‌پزون ورزش می‌کرد که مرشد گفت آقا بیرون کارتان دارند. سیدحسین گفت بگو بفرمایند تو. دالون‌دار گفت تو بیبا نیستن آسید. سیدحسین لنگی روی دوش انداخت و رفت دم در. دید که زنی سیاهپوش، کودکی را بغل کرده است و طفل معصوم رنگ به رخسار ندارد. دور چشمانش قی بسته و رنگ لپ‌هایش مهتابی است. سیدحسین سرش را انداخت پایین «خواهرم چیه؟» زن با صدای بریده بریده گفت دارد از دست می‌رود طفلم. سیدحسین گفت بگذار بیایم ببرم دوا درمان. زن گفت نه، دوا درمونش پیش خودتان است. سیدحسین گفت خواهرم

آرام و قرار نداشتند. بدن کوه‌پیکر کاکوتا را که دیدند بدن خودشان یخ زد. مردی که وزنه‌های سنگین صدمنی را جابجا می‌کرد و آخ نمی‌گفت، حالا توی باغ سهم‌الدوله نمایش می‌داد.

بالای لاله‌زار، دست چپ، کوچه اول، وسط‌های کوچه، باغ سهم‌الدوله بود. سهم‌الدوله‌ای که دستور داده بود تمام دار و درخت‌های باغش را ببرند و کف باغ، خاک رس بریزند و یک میدان وسیع کشتی درست کنند. آن روزها تهران، صدها پهلوان قدر داشت که خود را از سهراب یل و رستم دستان پایین‌تر نمی‌دانستند اما وقتی اعلامیه انجمن ورزش ایران در روزنامه فخمیه ایران شد که جایزه کشتی با سید کاکوتا، عایدات شب اول کشتی به علاوه پانصد تومان پاداش نقد است در زورخانه‌ها قیامت به پا شد. در روزگاری که قیمت گوسفند چاق، حداکثر شش قران بود و بهای یک سکه پنج گرمی طلا هفت قران، پول گردن کلفتی گیر پهلوان پیروز می‌آمد. آن روزها خانه مشجر ۱۶۰ متری و دو طبقه و ۱۸ اتاقه حاج میرزا یوسف در محله اعیانی سنگلج، جمعاً ۱۰۷ تومان خرید و فروش می‌شد. اعلامیه‌های انجمن ورزش برای دعوت از پهلوانان و انتخاب حریفی قدر برای کاکوتا در تمام زورخانه‌های پایتخت دست به دست می‌گشت و پهلوانان را قفلک می‌داد. بالاخره آقا سیدمحمدعلی تخت حوضی و میرزایوسف‌خان نقیب و چندتایی از ریش سفیدها توی زورخانه پاتوق در محله کاشی‌پزی جمع شدند و فتوا دادند که نخست بهتر است یک مسابقه انتخابی بین تمام پهلوانان ایران برگزار شود و برنده برود به مصاف کاکوتا.

تهران حال و هوای دیگری داشت. در چهارراه‌ها تابلوهای سید کاکوتا نصب شده بود و هندی‌های مقیم تهران، افسانه‌های غول‌آسایی از او ساخته بودند. حتی بریده روزنامه‌های خارجی را هم به تابلوها چسبانده بودند که ببینند کاکوتا چه شکلی جیگر همه حریفان را خام‌خام درآورده و خورده است. سیدمحمدعلی تخت حوضی سرسلسله سادات ورزشکار وقتی سیدحسین را در میان داوطلبان ندید آن روز در یک سخنرانی کوتاه در پاتوق از آبروی ایرانی‌ها گفت که در گروهی این نبرد است اما هرچه منتظر شد کسی داوطلب کشتی با کاکوتا نشد. سه جلسه برای اعلام آمادگی گذشت، باز کسی پیشقدم نشد. آخرش آسیدمحمدعلی و میرزا باقر (اندرونی) و حسین سیاه و اصغر نجار که کسوت پهلوانی را به سیدحسین بخشیده بود راه افتادند سمت سرچشمه که بروند خدمت سید و بگویند که آبروی ایران و ایرانی‌ها در خطر است. مستخدمه بیت سیدحسین آقا آمد دم در و به بزرگون گفت که آقا رفته زیارت مشهد، نذر ادا کند. آسیدمحمدعلی تلگرام زد خراسان و پیغام پیغام داد به پهلوان رزاز که «آب دست‌تان است بگذارید زمین و برگردید. تهران قیامت است. آبروی مسلمین به حیثیت جنابعالی بند است.»

حالا باغ سهم‌الدوله قیامت بود. عده‌ای از روی درخت‌های اطراف بالا رفته بودند و راز و نیاز با خدای قادر متعال می‌کردند که زیننده نیست سید ما خوار و خقیف گردد. سفیر کبیر بریتانیا، وزیر مختار اسپانیا، فرانسه و عثمانی با جمعیتی از رجال کشوری و لشگری در جایگاه جلوس کرده بودند که آسیدمحمدعلی به عنوان قاضی وسط وارد میدان شد. باغ سهم‌الدوله جای سوزن انداختن نداشت. بلیت‌های ده شاهی و یک قرانی که فروخته شد مردم حتی روی درخت‌های اطراف لاله‌زار هم نشسته بودند. در باغ صاف و صوف سهم‌الدوله یک زمین دایره‌وار درست شده بود که دورش را با چوب نرده کشیده بودند. کاکوتا با زیرجامه گشادی از چرم وارد شد و با حرکت سر به مردم تعارف زد. رفت گوشه رنگ ایستاد که حریف بیاید. آنگاه سیدحسین رزاز با آن اندام نازک و شلوارک چرمین و لنگ به دوش آمد و مردم قیامت کردند. اول ورود به میدان، خم شد. دست به خاک مالید و آنگاه دست را به دهان برد و بوسید و خاک میدان را طوطیای چشم کرد و آرام رو به جمعیت هراس خورده گفت: «حضرات، این آقا میهمان ما و سید اولاد پیغمبر است. تمنا دارم وقتی او را زمین زدم قیل و قال نکنید.»

باز قیل و قال بلند شد. جماعت، دل ناگرون و رمیده هنگامی که سخنان امیدوارکننده سیدحسین را شنیدند قوت قلب گرفتند. سیدحسین حرف دیگری هم داشت: «آقا جان اینها خارجی‌اند. اینها رسم‌شون اینه که برای پهلوان پیروز دست بزنند. ما هم رسم‌مون صلوات فرستادن است. خواهش دارم اگر خواستین صلوات بفرستین تو قلب‌تون بفرستین. بالاغیرتاً کاری نکنید که آبروی ایرون بره. اگه اون منو زمین زد، شما حق ندارید کاری کنید. اگه من اونو زمین زدم باز کاری نداشته باشید. تصدیق با مصدقین است.»

آسید محمدعلی که آغاز کشتی را اعلام کرد کاکوتا با حریف ایرانی سینه به سینه شد اما ناگهان دست از کشتی کشید و اشاره کرد به انگشتر سیدحسین. انگشتر عقیقی که در انگشت کوچک سیدحسین بود و یادگار استاد و مرادش آیت‌الله آخوند خراسانی. آسید محمدعلی گفت: «اعتراض داره به انگشترت سید.» مترجم هندی گفت: «طلسم فتح و ظفر است این انگشتر.» سیدحسین تبسم کرد که «ما را با خرافات کاری نیست اما چون محل اعتراض حریف است، چشم. باباجون چشم.» انگشتر یادگار را درآورد و داد به رفقاییش که نگه دارند. بعد هم به آسیدمحمدعلی که خود خیره کشتی بود اعلام کرد که «تن و بدن حریف، چرب و چیل است.

